

# امیر پرویز پویان از چشم باقر پرهام

ناصر مهاجر

امیر پرویز پویان از چهره‌های برجسته جنبش چپ نوین ایران است. به سال ۱۳۲۵ در تهران به جهان چشم گشود، در خانواده‌ای میان‌حال و نیمه‌متجدد. پدرش کارمند دولت بود که در سال ۱۳۲۹ به مشهد منتقل شد. امیر پرویز دبستان و دبیرستان را در این شهر گذراند. در نوجوانی به اسلام سیاسی گروید و چندی با "کانون نشر حقایق اسلامی" ره سپرد. در شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مشهد شرکت داشت، اما رفته‌رفته از جریان‌ها و جرگه‌های دینی گسست. در سال ۱۳۴۴، دبیرستان فیوضات را به پایان برد و رهسپار تهران شد. در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران، آموزش دانشگاهی آغاز کرد. در این زمان، دیگر یک مارکسیست پر و پا قرص بود. با عباس مفتاحی، دانشجوی دانشکده فنی، پیمان دوستی بست و به همیاری او و رفیق دیرینه‌اش، مسعود احمدزاده، یک محفل مطالعه کتاب‌های مارکسیستی درست کرد. از سال ۱۳۴۵، به برگردان متن‌های ادبی و فلسفی از انگلیسی به فارسی روی آورد و نیز به نوشتن داستان کوتاه و نقد ادبی. در همین سال است که محفل روشنفکری صمد بهرنگی-بهرروز دهقانی را شناخت، شناختی که پیوندی اندام‌وار میان دو محفل فرارویانند. در سال ۱۳۴۶ با خوشه احمد شاملو به همکاری تنگاتنگ برآمد، اما نوشته‌ها و ترجمه‌هایش با نام‌های همشهری، علی کبیری، رسول هاشمی و... در دیگر نشریه‌ها و جنگ‌های ادبی-اجتماعی آن دوران نیز به چشم می‌آمد، از جمله در جنگ

Nasser Mohajer, "Bagher Parham on Amir-Parviz Pouyan," Iran Namag, Volume 1, Number 4 (Winter 2017), 214-233.

ناصر مهاجر نویسنده و پژوهشگر تاریخ معاصر ایران است. از ۱۳۶۴ تا ۱۳۷۳ عضو هیئت تحریریه نشریه آغاز نو و از ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۸ سردبیر فصلنامه نقطه بوده است. برخی از آثارش عبارتند از در تبعید: ۲۳ داستان کوتاه ایرانی، کتاب زندان در دو جلد، گریز ناگزیر: سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران با همکاری مهین روستا، مهناز متین و سیروس جاویدی در دو جلد و مجله پیک سعادت نسوان با همکاری بنفشه مسعودی.

Nasser Mohajer <nassermohajer@gmail.com>

سپهر، آرش و کتاب آبان. در نشست‌های تدریقاتی آغاز سال ۱۳۴۷ برای شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران مشارکت داشت و از حامیان پرشور این حرکت به شمار می‌آمد. مرگ صمد بهرنگی در ۹ شهریور ۱۳۴۷، "قلمرو تعهدش را وسعت می‌بخشد." در بزرگداشت دوست و هم‌زم نویسنده، منقد و پژوهشگرش، در آرش شماره ۵ (آذر ۱۳۴۷) نقشی کارساز ایفا کرد و نوشته‌اش زبانزد روشنفکران مخالف حکومت شد: "کنون ره او بر کدامین بی‌نشان قله است، در کدامین سو؟" در پی این رویداد و پس از شکست بهار پراگ، پاگیری جنبش‌های اعتراضی در اروپا و آمریکا و پدیداری مبارزه مسلحانه در گستره جهان است که محفل اینک گسترده پویان-مفتاحی-احمدزاده، همگام با محفل تبریز به رهبری بهروز دهقانی، علیرضا نابدل و مناف فلکی، به تدرک جنبش چریکی شهری در ایران دست می‌زنند. در سال ۱۳۴۸، امیر پرویز پویان به نقد دیدگاه‌های واپس‌گرا و راه و روش سیاسی جلال آل احمد نشست؛ خشنماک از امپریالسم و هراسان از انقلاب را به صورت نیمه‌مخفی پراکند و نیز دو داستان کوتاه "بازگشت به ناکجاآباد" و "بازگردیم" را در شماره ۲ فصل‌های سبز (آذر ۱۳۴۸) انتشار داد. برای شناخت بیشتر ساختار اجتماعی-اقتصادی ایران به موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران راه جست، اما دیری نپایید که زندگی زیرزمینی پیشه ساخت. در سال ۱۳۴۸ ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا را نوشت. این جزوه پس از درهم‌آمیزی گروه جزنی-ظریفی با گروه پویان-احمدزاده و پیدایش چریک‌هایی فدایی خلق در سال ۱۳۴۹، از سوی آن سازمان و دیگر جریگه‌های انقلابی بارها و بارها چاپ و در میان روشنفکران ناسازگار با نظم موجود، دست به دست شد. امیر پرویز پویان در کنار یکی از هم‌زمانش، رحمت پیرو نذیری، در سوم خرداد ۱۳۵۰ در درگیری مسلحانه با مأموران عملیاتی ساواک جان باخت.

گفت‌وگویی که پیش‌روی دارید در دفتر اول مجموعه دو دفتر زندگی و جستارهای امیر پرویز پویان آمده است که نگارنده در دست انتشار دارد.

**ناصر مهاجر:** آقای پرهام، در اریبهشت‌ماه ۱۳۵۰، شما را با گروهی از پژوهشگران و پرسشگران مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران بازداشت کردند؛ به هنگامی که عازم یک سفر پژوهشی به منطقه زلزله‌خیز طرود بودید.<sup>۱</sup> این درست

<sup>۱</sup> طرود دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان شاهرود. این دهستان تقریباً در ۱۵۰ هزار گزی جنوب باختری شاهرود و ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوری دامغان در حاشیه دشت کویر واقع شده آهر گز برابر یک متر است. هوای آن زمستان معتدل و تابستان گرم است. آب قرای آن از قنوات تأمین می‌شود. این دهستان از هشت آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده. بنگرید به علی‌اکبر دهخدا، لغتنامه، زیر نظر محمد معین و جعفر شهیدی (چاپ ۹؛ تهران: دانشگاه تهران و روزنه، ۱۳۷۳)، ۱۳۶۱۶.

شاهرود. این دهستان تقریباً در ۱۵۰ هزار گزی جنوب باختری شاهرود و ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوری دامغان در حاشیه دشت کویر واقع شده آهر گز برابر یک متر است. هوای آن زمستان معتدل و تابستان

در زمانی است که ساواک سخت به دنبال امیرپرویز پویان می‌گشت و برای سر این "خرابکار" جایزه گذاشته بود. از شما که با پویان دوستی داشتید، جویای اطلاعاتی درباره او بودند. خواهش می‌کنم ماجرای این بازداشت و بازجویی را برای ما شرح دهید؟

**باقر پرهام:** بله. عرض کنم، من در بخش شهری مؤسسه کار می‌کردم. در آن تاریخی که شما به آن اشاره کردید، مدیر مؤسسه آقای فیروز توفیق بود و من معاون ایشان بودم. به علت سفرهایی که به مناطق زلزله‌زده خراسان و جاهای دیگر کرده بودم، به این نتیجه رسیده بودم که مؤسسه مطالعات و تحقیقاتی اجتماعی باید تمام مناطق زلزله‌زده ایران را، به‌ویژه مناطقی که خاطره زلزله هنوز از ضمیرها نرفته، بررسی کند-چه مناطق بازسازی‌شده و چه مناطق بازسازی‌نشده-تا از راه این بررسی شناخت جامع سوسیولوژیکی درباره زلزله و مسایل و مشکلات مربوط به شیوه‌های پیشگیری، ویرانی کمتر و بازسازی بهتر، پیدا بشود. اولین نقطه ایران که انتخاب کرده بودم و مورد موافقت مؤسسه قرار گرفته بود، طرود بود.

**ن. م.:** در مرداد ۱۳۴۹ هم در طرود زلزله شده بود و انبوهی کشته و زخمی بر جای گذاشته بود.<sup>۲</sup>

**ب. پ.:** من درباره این زلزله که شما می‌فرمایید حضور ذهن ندارم. اما در زمان نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق، در طرود زلزله شدیدی شده بود.<sup>۳</sup> مردم و دولت با کمک هم آنجا را بازسازی کرده بودند. من می‌خواستم با یک تیم تحقیقاتی، که زیر نظر خود من بود، بروم آنجا و مطالعه را از همان‌جا شروع کنیم. تا جایی که به یاد می‌آورم با مصطفی شاعیان، هوشنگ کشاورز صدر و رحمت جواهری قرار بود برویم؛ با یک

پنج دقیقه در قریه طرود، واقع در ۷۲ کیلومتری شاهرود روی داد که بر اثر آن قریه مزبور با خاک یکسان شد و قریب یک هزار نفر به هلاکت رسیدند... به مناسبت وقوع زلزله طرود... عزای ملی اعلام شد." بنگرید به Jean P. Rothe, *La Seismicite du Globe 1953-1965* (Paris: UNESCO, 1969); S. Abdalian, "Le Tremblement de Terre de Toroude en Iran," *La Nature* (1953); Manuel Berberian and Robert S. Yeats, "Patterns of Historical Earthquake Rupture in the Iranian Plateau," *Bulletin of the Seismological Society of America*, 89:1 (1999), 120-139.

گاهنامه پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی (پاریس: سهیل، بی‌تا)، جلد ۲، ۶۰۸-۶۰۹.

این زلزله در بامداد روز پنجشنبه ۸ مرداد ۱۳۴۹ رخ داد. روزنامه کیهان در این روز نوشت: "زلزله صبح امروز یک فاصله ۵۰۰ کیلومتری از ساری تا مشهد را لرزاند." کانون زلزله در مراوه‌تپه، نزدیک مرز ایران و شوروی، بود. بنا به نوشته کیهان ۱۰ مرداد ۱۳۴۹، "تلفات زلزله ۱۷۵ کشته، ۵۰۰ مجروح و ۲۹ قریه ویران بود." کیهان آمار دقیقی از کشته‌شدگان و میزان ویرانی روستاها و شهرهای زلزله‌زده به دست نمی‌دهد.

اول اسفند ۱۳۵۲/ش ۱۲/ مارس ۱۹۵۳م، طرود در معرض زلزله‌ای به شدت ۶/۵ ریشتر قرار می‌گیرد. در جریان این زلزله که یکی از شدیدترین زلزله‌های قرن بیستم برآورد شده است، ۱۸۰۰ خانه ویران شد و ۹۷۰ نفر جان خود را از دست دادند. روزنامه‌های وقت خبر این فاجعه را چنین بازتاباندند: "زلزله شدیدی به مدت

جیب که راننده هم داشت. قرار شد که آنها بیایند منزل من که آن وقت در محله نیروی هوایی بود و از آنجا با هم راه بیفتیم. دوستان همه چیز را آماده کرده بودند. من هم از مؤسسه رفتم خانه که نهار بخورم. با پیژاما نشسته بودم سر سفره که یک دفعه دیدم در می‌زنند. فکر کردم که دوستان هستند. داد زدم: "بیایید تو، من دارم نهار می‌خورم." بعد دیدم به جای سر و کله همکاران من، سر و کله یک آدم ناشناس پیدا شد. اسم مرا صدا می‌کرد. با همان پیژامایی که به پایم بود رفتم دم در ببینم چه خبر است. آقای که نامش سروان محمدی بود و از اطلاعات شهربانی تهران بود، کارت خود را نشان داد و گفت: "از طرف اطلاعات شهربانی و کمیته ضدخرابکاری آمده‌ایم. شما باید با ما بیایید به آنجا." پرسیدم: "چه شده؟ قضیه چیست؟" یکی از همراهان جناب سروان که آدم گردن کلفتی هم بود، خواست بیاید داخل خانه. زن من که در حال خانه ایستاده بود و ماجرا را زیر نظر داشت به اعتراض درآمد که "آقا شما به چه حقی به خودتان اجازه می‌دهید که وارد خانه ما بشوید؟" با این اعتراض، جناب سروان محمدی دست همکارش را گرفت و گفت: "آقا شما بیرون بمانید. بیرون." بعد رو به من کرد و گفت: شما بیایید شهربانی، آنجا می‌فهمید قضیه چیست.

ن. م.: هیچ پیش‌زمینه‌ای در روزهای گذشته، هفته‌های گذشته . . .

ب. پ.: اصلاً به هیچ وجه. واقعاً نمی‌دانستم چه خبر است، مقصود اینها چیست و چرا می‌خواهند مرا به شهربانی ببرند. گفتم: "بسیار خوب، من داشتم نهار می‌خوردم؛ اجازه بدهید بروم لباسم را عوض کنم." آن آقای که می‌خواست به زور وارد خانه بشود گفت: "نه، این خانه به کوچه پشتی هم یک در دارد!" سروان محمدی رو به مرد گردن کلفت گفت: "یکی از شماها بروید در پشتی را بپایید."

بازگشتم به خانه. لباس پوشیدم و از زخم خداحافظی کردم. چهار نفر بودند. سروان محمدی جلو کنار راننده نشست و دو نفر هم عقب ماشین سوار شدند. من را در وسط این دو نفر نشاندند. راه افتادیم. پرسیدم: "آقا، چه شده؟ ممکن است به من بگویید داستان چیست؟" سروان محمدی پاسخ داد: "وقتی رسیدیم به کمیته، خودتان داستان را می‌فهمید."

مرا بردند به شهربانی. از پله‌ها رفتیم بالا. طبقه دوم، پیچیدیم دست چپ. قیامتی بود! عده زیادی جوان را که معلوم بود بیشترشان دانشجو بودند، گرفته بودند و در سالن بزرگی جمع کرده بودند. من را هم کردند توی آن سالن. چند تا از دانشجوها مرا می‌شناختند. آمدند جلو و گفتند: "آقا، شما را دیگر برای چه گرفته‌اند؟" گفتم: "والله

نمی‌دانم. فرصت نشد از آنها بپرسم که شما را برای چه گرفته‌اند و آورده‌اند اینجا. فرصت نشد بپرسم چه اتفاقی افتاده. تظاهراتی بوده؟ اعتصابی بوده؟ درگیری پیش آمده؟ بلافاصله دیدم از در سالنی که در آن بودیم، دوستان من را هم آوردند: شعاعیان و کشاورز و رحمت‌الله جواهری را. اما آنها را بردند به اتاق دیگری که سمت چپ سالن ما قرار داشت. هنوز چند لحظه‌ای از ورود آنها نگذشته بود که دیدم دو نفر دیگر هم آمدند. بعداً معلوم شد که یکی از این دو نفر ختایی است که رئیس عملیات اداره اطلاعات شهربانی بود و دیگری سرگرد نیک‌طبع، معاونش.<sup>۴</sup> آقای ختایی تا چشمش به من افتاد، شروع کرد به توپ و تشر زدن به پاسبانی که مواظب ما بود: "این آقا را که آورده گذاشته اینجا؟" پاسبان هم گفت: "نمی‌دانم والله! آوردند اینجا تحویل ما دادند و ما هم کردیمش قاطی اینها." ختایی گفت: "نه! این آقا را ببرید از این‌جا بیرون و بگذارید در یک اتاقی که درش بسته باشد و با کسی تماس نداشته باشد." مرا بردند به پستویی که آبدارخانه‌شان بود و در را بستند و رفتند. سماوری غلغل می‌کرد و قوری چای هم روی سماور بود. پستوی کوچکی بود. جا برای بیش از یک نفر نبود که یا می‌بایست سر پا بایستد یا چمباتمه بنشیند روی زمین. تا ساعت ده یازده شب مرا در آن‌جا ننگه داشتند. بله، حدود ده یازده شب بود که آمدند به سراغم. سر و صداها خوابیده بود. از آن جماعت صد نفری که بازداشت کرده بودند، کسی دیگر نبود. مرا بردند به اتاقی. یک میز تحریر بزرگ آن‌جا بود و یک صندلی هم جلوی میز. گفتند بنشین روی این صندلی، نشستیم. روی میز تابلوی کوچکی قرار داشت که بر آن نوشته شده بود: رئیس عملیات. پاسبانی که من را آورده بود رفت و در را از پشت بست. نگاه کردم به دیوار مقابلم. نموداری را دیدم و عباراتی مثل چند نفر را دستگیر کرده‌ایم، چند نفر را زندانی کرده‌ایم، چند نفر را آزاد کرده‌ایم، این چند نفر تحت تعقیب‌اند و این چند نفر را برای همیشه آزاد کردیم و... مشغول خواندن نمودارها بودم که همان آقای ختایی با آن آقای سرگرد نیک‌طبع وارد اتاق شدند. ختایی نشست پشت میز و نیک‌طبع هم پشت سرش ایستاد. ختایی با لحن خیلی مهربان و دوستانه به من گفت: "آقای پرهام، مثل اینکه شما خیلی مورد علاقه دانشجویان هستید. به شما احترام می‌گذارند و از کلاس‌های درستان تعریف می‌کنند." گفتم: "والله نمی‌دانم. آن‌طور که شما می‌گویید لطف دارند دیگر." بعد شروع کرد به اینکه: "شما آدمی به نام ساعدی می‌شناسید؟" من هم برگشتم و گفتم: "بله، دو تا ساعدی هم می‌شناسم." حُب دو تا ساعدی داشتیم. یکی

خرابکاری. او روز ۹ دی‌ماه ۱۳۵۳ به دست چریک‌های فدایی خلق ترور شد.

<sup>۴</sup> سرگرد علی‌نقی نیک‌طبع، مأمور عالی‌رتبه اداره اطلاعات شهربانی و ساواک و سربازجوی کمیته ضد

که دم مؤسسه ده‌کده‌ای داشت که پلی‌کپی‌ها و جزوه‌های تحقیقاتی‌مان را می‌دادیم به او که جلد کند و یکی هم غلامحسین ساعدی بود. گفتیم: "یک ساعدی داریم دم مؤسسه ... " حرفم تمام نشده گفت: "نه، نه، نه، او را نمی‌خواهم." ساعدی نویسنده را می‌گویم. گفتیم: "چرا یک ساعدی نویسنده هم هست که من او را می‌شناسم." گفت: "از کجا این آقای ساعدی را می‌شناسی؟" کمی فکر کردم و بعد گفتم: "حقیقتش نمی‌دانم. به احتمال زیاد یا توی یک کتابخانه یا در یک کتابفروشی به هم برخورد کردیم و با هم آشنا شدیم یا مثلاً در یکی از کافه‌رستوران‌هایی که در آن عرق می‌خوریم." خلاصه کنم، حوصله‌اش سر رفت و یک‌باره گفت: "برگرد پشت سرت را نگاه کن." من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. چارتی بود از ۹ نفر از چریک‌های سیاه‌کل. عکس‌هایشان را زده بودند به دیوار. گفت: "این چارت را نگاه کن! این عکس‌ها را نگاه کن." نگاه کردم. گفت: "کدام‌شان را می‌شناسی؟" من هم برگشتم و گفتم: "آنکه در گوشه دست راست بالا است، امیرپرویز پویان، او را می‌شناسم." گفت: "حُب، چه جوری با هم آشنا شدید؟ چه جوری می‌شناسی‌اش؟" من هم خیلی طبیعی ماجرای دوستی‌مان را برای او گفتم.

اما پیش از اینکه به اصل ماجرا بپردازم، برایتان بگویم که مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران دو شیفته کار می‌کرد. یک عده کارمند رسمی مؤسسه بودند که از صبح می‌آمدند سرکار تا ساعت ۴ بعد از ظهر. یک عده پژوهشگرانی بودند که کارمند تمام‌وقت مؤسسه نبودند و پاره‌وقت در آنجا کار می‌کردند. اینها بعد از ظهرها از ساعت ۴ تا ۸ می‌آمدند و در طرح‌های تحقیقاتی که دستگاه‌های دولتی به مؤسسه می‌دادند کار می‌کردند. من هم که سرپرست بخش شهری بودم و معاون مؤسسه، ناچار تا ساعت هشت، هشت‌ونیم شب و بعضی اوقات تا ۹ شب آنجا می‌ماندم. آخر شب که خسته از مؤسسه در می‌آمدیم، اغلب با دکتر توفیق و یکی دو نفر دیگر از همکاران می‌رفتیم به رستوران‌های اطراف میدان بهارستان یا خیابان شاه‌آباد یا خیابان استانبول. شامی می‌خوردیم و به قول معروف دمی به خمره می‌زدیم. یکی از این شب‌ها که با دکتر توفیق، محمد غروی و یکی دو نفر دیگر از دوستان رفته بودیم به یکی رستوران‌های خیابان استانبول، تا وارد شدیم دیدم پشت یکی از میزها جمعی نشسته‌اند که من از بین آن جمع اسماعیل خوئی را می‌شناختم و کمی هم ناصر رحمانی‌نژاد را که به مؤسسه رفت‌وآمدی داشت. پنج شش نفری می‌شدند. سلام و علیکی کردم و با دوستانم دور میزی نزدیک به میز آنها نشستیم و غذا و مشروب سفارش دادیم. تا پیشخدمت رفت مشروب و مخلفات بیاورد، خوئی آمد سر میز ما. روبوسی و خوش‌وبشی کردیم. بعد خوئی مرا معرفی کرد به مرد جوانی که کنارش ایستاده بود و گفت: "آقای پرهام." بعد

هم رو به من گفت: "امیرپرویز پویان." پویان خیلی با احترام سلام و علیک گرمی با من کرد. به این ترتیب ما با هم آشنا شدیم.

بار بعد که پویان را دیدم، در مؤسسه بود. فکر می‌کنم اردیبهشت ۱۳۴۹ بود. فریدون تنکابنی را گرفته بودند و کانون نویسندگان در دفاع از او اعتراض‌نامه‌ای نوشته بود که قرار بود با امضای اعضای کانون منتشر شود.<sup>۵</sup> امیرپرویز پویان و ناصر رحمانی‌نژاد و سعید سلطان‌پور با هم به مؤسسه آمدند تا متن اعتراض‌نامه را امضا کنم، که کردم. بعد گفتند برویم دمی به خمره بزنیم. رفتیم. جزییات ماجرا را به یاد ندارم. واقعا ۴۰ سال پیش است. اما حالا به یادم آمد که یکی دیگر از کسانی که دور و بر پویان بود، مرحوم محمد مختاری بود که در بعضی از رستوران رفتن‌ها و عرق خوردن‌ها و گپ‌و‌گفت‌های ما حضور داشت. همان طرف‌های میدان بهارستان و شاه‌آباد و گاهی اوقات چهارراه کالج می‌رفتیم و می‌نشستیم، شامی می‌خوردیم و عرق می‌نوشیدیم. یک بار هم خوئی و سعید و امیرپرویز آمدند به خانه ما در همان محله نیروی هوایی. این‌گونه نشست و برخاست‌ها شاید شش هفت بار تکرار شد، از اول سال ۱۳۴۹ تا اواخر ۱۳۴۹. همان وقت‌ها بود که مقاله‌ای نوشتم، در واقع متن سخنرانی من بود در دانشسرای عالی سپاه دانش ورامین. این مقاله را هرمز ریاحی از من گرفت و در فصل‌های سبز، که نشریه‌ای ادواری بود و آقای هرمز ریاحی آن را درمی‌آورد، چاپ کرد تحت عنوان "رسالت معلم امروز." بعدها که مجموعه مقالاتم چاپ شد، عنوان اصلی‌اش را رویش گذاشتم: "گفتاری در نیهیلیسم." حرفم این بود که بی‌تفاوت ماندن و منفی‌بافی خدمتی به مملکت نیست. ما معلمان، چه در سطح دبیرستان و چه در سطح دانشگاه، باید کارمان را جدی بگیریم. به جای صحبت‌های کلی درباره مسایل اجتماعی—در واقع عده‌ای این کار را می‌کردند. مخصوصاً امیرحسین آریان‌پور که می‌رفت سرکلاس، درس هم نمی‌داد و شروع می‌کرد به حرف‌های سیاسی زدن و... باید کار معلمی‌مان را درست انجام بدهیم.

است که همیشه شاعران و نویسندگان خود را در سایه حمایت و حرمت و قدردانی و تفاهم خویش گرفته است. ما امضاکنندگان زیر به این بازداشت معترضیم و آزادی فریدون تنکابنی را در اسرع وقت خواستاریم." اعتراض نویسندگان ایران در داخل کشور و آزادی‌خواهان ایرانی در خارج از کشور به جایی نمی‌رسد و دادگاه نظامی فریدون تنکابنی را "به جرم اقدام علیه امنیت کشور" به شش ماه زندان محکوم می‌کند. بنگرید به مسعود نقره‌کار، بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران (سوئد: باران، ۲۰۰۲)، جلد ۱، ۳۲۹؛ جلد ۵، ۱۱۳.

<sup>۵</sup> به دلیل انتشار یادداشت‌های شهر شلوغ، فریدون تنکابنی در ۳۱ فروردین ۱۳۴۹ به دستور ساواک دستگیر می‌شود. در اعتراض به این دستگیری، ۶۰ تن از اعضای کانون نویسندگان ایران در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۴۹ اعلامیه‌ای می‌دهند که متن آن را می‌آوریم: "فریدون تنکابنی، نویسنده معاصر ایران و دبیر ادبیات، که تاکنون کتاب‌های مردی در قفس، پیاده شطرنج و یادداشت‌های شهر شلوغ از او منتشر شده، مدتی است که بر اثر انتشار کتاب آخرش در بازداشت به سر می‌برد. بازداشت این نویسنده نقض اصول آزادی و حقوق اهل قلم است. این بازداشت ناروا باعث سرافکندگی ملتی

از قضا در همان شماره فصل‌های سبز، که مقاله من چاپ شده بود، یا شماره بعدی آن نشریه مقاله‌ای هم از امیرپرویز پویان بود.

ن. م.: گمان می‌کنم مقاله او در شماره دوم فصل‌های سبز چاپ شد.

ب. پ.: شاید حق با شما باشد، دقیقاً به یاد ندارم. به هر حال مقاله به اسم خودش نبود، به اسم "همشهری" بود. به این اسم مطالبی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد، مربوط به امریکای لاتین. پس از چاپ این مقاله بیشتر به من نزدیک شد. خیلی هم به من احترام می‌گذاشت. گاهی اوقات هم تنهایی می‌آمد به مؤسسه و می‌نشست پهلوی من و گپ می‌زدیم و من احساس می‌کردم این آدم خیلی چپ است، مارکسیست است و علاقه‌مند به مسایل امریکای لاتین، چه گوارا و فیدل کاسترو.

ن. م.: آقای پرهام، او را که می‌دیدید و حرف‌هایش را که می‌شنیدید، چه احساسی پیدا می‌کردید؟ سطح دانشش، شناختش نسبت به مسایلی که پیش می‌کشید، هوش و استعدادش؟

ب. پ.: بسیار آدم باهوشی بود. بسیار آدم تیزی بود، برخلاف جوان‌های هم‌سن و سالش. انگلیسی‌اش بد نبود. می‌توانست مطبوعات خارجی را بخواند و از همان مطبوعات خارجی هم اغلب داستان‌ها یا نقدهای ادبی مربوط به امریکای لاتین و انقلاب کوبا را ترجمه می‌کرد و در همان نشریات ادواری منتشر می‌کرد. قد متوسط نسبتاً کوتاهی داشت. صورت روشن با عینک ذره‌بینی. بسیار تیزهوش و زیرک و آگاه به نظر من می‌رسید. خیلی هم به من علاقه پیدا کرده بود و به من احترام می‌گذاشت. و چون به مارکسیسم هم علاقه‌مند بود، گاهی اوقات می‌آمد و می‌نشست و بحث‌هایی راجع به مارکسیسم مطرح می‌کرد و نظر مرا می‌خواست. گاهی اوقات هم می‌آمد و نوشته‌ای به من داد و می‌گفت: "این را بخوانید و نظرتان را به من بگویید، رفیقی از آذربایجان آن را نوشته است." من هم آنها را می‌خواندم و نظر خودم را به او می‌گفتم. تا آنجا که به یادم مانده، یک بار به او گفتم: "این حرف‌ها خیلی ساده لوحانه است، نظریاتی که این رفیق تو اینجا نوشته سطحی است." گفت: "من این نظریات شما را به او منتقل می‌کنم." گفتم: "خب، این دیگر به خودت مربوط است."

ن. م.: مقولاتی در مارکسیسم که به آن توجه داشت، درباره‌شان با شما صحبت می‌کرد و نظرتان را جویا می‌شد، چه مقولاتی بودند؟



ب. پ.: دقیقاً به یاد نمی‌آورم. فرض بفرمایید مفهوم طبقه و جامعه طبقاتی در مارکسیسم، نظریه دولت در مارکسیسم و این‌گونه مقولات.

ن. م.: بحث‌هایتان به مسایل سیاسی روز هم کشیده می‌شد؟

ب. پ.: بعضی وقت‌ها. اما من از او هیچ حرکتی ندیدم که دلالت بر این بکند که علاوه بر علاقه شخصی به مسایل نظری، عضو یک گروه سیاسی باشد یا که می‌خواهد دست به اقدامی بزند یا مثلاً حرکتی می‌خواهد بکند. هرگز با من در این زمینه‌ها مسئله‌ای مطرح نمی‌کرد.

ن. م.: در عین حال شما متوجه بودید که با روشنفکر جوانی روبه‌رو هستید که جدی است و جستجوگر و دل‌مشغولی‌اش، مسایل انقلاب و مارکسیسم . . .

ب. پ.: جوانی جدی! جوانی که به مسایل انقلاب‌ها و مارکسیسم و لنینیسم و این‌جور چیزها علاقه دارد و می‌خواهد بداند و یاد بگیرد. آن موقع برداشت من این بود. سطح رابطه ما روشنفکری بود. خود پرویز هم چیزی نمی‌گفت که مثلاً من فکر کنم که علاوه بر علاقه شخصی و انتلکتوئل سرش به جایی بند است، دارد گروهی تشکیل می‌دهد یا فعالیت سیاسی می‌کند.

ن. م.: یعنی یک رابطه ناب انتلکتوئلی با هم داشتید!

ب. پ.: دقیقاً. رابطه ما یک رابطه انتلکتوئلی بود. با هم بحث می‌کردیم. اهل بحث بود. به بعضی از دوستانش که در شهرستان‌ها بودند هم آدرس پستی مرا در مؤسسه، بدون اجازه گرفتن از من، داده بود. نامه‌هایی می‌آمد آنجا پیش من. داستان یکی‌اش را حالا برایتان می‌گویم.

ن. م.: که این هم نشان‌دهنده اعتمادی بود که به شما پیدا کرده بود.

ب. پ.: اعتمادی بود که به من پیدا کرده بود. پرویز فهمیده بود که نمی‌تواند مسایل مربوط به مبارزه مسلحانه و این‌جور چیزها را با من مطرح کند. تشخیص داده بود که من یک عنصر فرهنگی هستم و علاقه‌ای به سیاست ندارم.

به هر رو، از اوایل پاییز ۱۳۴۹، یک‌دفعه از او بی‌خبر ماندم تا زمستان ۱۳۴۹، احتمالاً اسفندماه یا اواخر بهمن‌ماه یا اواسط آن‌ماه؛ حالا خوب یادم نیست. به هر حال، پنج ماهی به‌کلی از او بی‌خبر بودم. روزی نشسته بودم در مؤسسه، در سالن دکتر باقر

هوشیار، محل گروه مطالعات شهری که سالن بزرگی بود و دور تا دور آن را میز چیده بودند. اتفاقاً آن روز دکتر توفیق هم نزدیک من پشت میز دیگری نشسته بود و روی طرحی کار می‌کرد. همکاران دیگر هم پشت میزشان نشسته بودند و هر کدام سرگرم کارشان بودند. یک‌دفعه دیدم که آقای از در مؤسسه وارد شد. در مؤسسه رو به شرق بود و از در ساختمان تا میز من که در کناره دیوار شمالی قرار داشت، حدود ۱۵ متر فاصله بود. مثل اینکه کمی می‌شلید. دو نفر هم پشت سرش بودند، با فاصله یک متری از او حرکت می‌کردند. وارد سالن شدند و در فاصله هفت هشت متری من ایستادند. آن آقای که جلو بود و کمی می‌شلید، یک دفعه رو به من گفت: "آقای پرهام، من حسن پویان هستم، برادر امیر پرویز پویان. این برادر ما پنج شش ماهی است که گم شده. ما هیچ خبری از او نداریم. خانواده من که همراه من هستند [اشاره کرد به دو نفری که پشت سرش بودند] همه نگران‌اند. شنیده‌ام که شما با برادر ما آشنا هستید. گویا امیر گاهی می‌آمد اینجا، سری به شما می‌زد. آمده‌ایم پیش شما ببینیم آیا شما خبری از او دارید یا نه؟" من خیلی طبیعی و بدون اینکه متوجه شده باشم که آن دو نفر اعضای خانواده‌اش نیستند، بلکه مأمور سازمان امنیت و کمیته مشترک هستند، گفتم: "بله، آقای پویان. بله، من پرویز را می‌شناسم. گاهی اینجا می‌آمد و به من سر می‌زد. ولی الان هفت هشت ماهی است که من از او هیچ خبری ندارم." البته هفت هشت ماه نمی‌شد، از اول پاییز او را ندیده بودم که در واقع می‌شد چهار پنج ماه. بعد از انقلاب فهمیدم که او از اول پاییز زده بود به زندگی زیرزمینی. به این ترتیب، من پنج شش ماه بود که از او بی‌خبر مانده بودم. ولی به آن آقا گفتم که هفت هشت ماهی است که پرویز را ندیده‌ام.

گفت: "خیلی خُب آقای پرهام. ممکن است که از شما خواهش کنم اگر امیر پرویز اینجا آمد و به شما سر زد، شما به او بگویید که خانواده‌اش نگران حالش هستند! به او بگویید، خبری از خودش به ما بدهد." من هم گفتم: "باشد آقا. اگر آمد اینجا بهش می‌گویم." واقعاً در یک حالت خیلی خیلی طبیعی به آن آقا گفتم، بدون اینکه متوجه شده باشم آن دو نفر همراهش مأموران امنیتی هستند.

ن. م.: به این ترتیب، شما روایتی را که حسن پویان، در یاد ایام جوانی‌اش به دست داده تصحیح و تدقیق می‌کنید. لابد می‌دانید پس از رویداد سیاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، ساواک خیلی از اعضای خانواده او را دستگیر کرد و زیر فشار گذاشت، حتی خواهرش را. اما حسن را بیش از دیگران آزار دادند، به خاطر اینکه امیر پرویز اتاقی در خانه او داشت. چه بسا پیشینه توده‌ای حسن هم در این امر دخالت داشت. به هر رو، در سه چهار ماه

آخر زندگی امیر پرویز، حسن را چهار بار دستگیر می‌کنند و هر بار چندین روز او را حبس و بازجویی می‌کنند. بار دوم که چندی پس از سیاهکل بود، حسینی، یکی از سرباز جوان ساواک، او را مجبور می‌کند که به سراغ شما بیاید و پس از شما به سراغ اسماعیل خوئی. حسن پویان شرح ماجرا را این گونه نوشته که با اجازه‌تان آن را می‌خوانم:

صدای اذان مغرب به گوش می‌رسید که نقشه‌اش را شرح داد [اشاره‌اش به حسینی است]. قرار شد که دو مأمور، غیر از راننده، مرا به محل دانشکده امیر همراهی کنند. عکسی از او به من داد و دستورش آن بود که به سراغ آقای دکتر پرهام، از استادان دانشکده، بروم و جوایب خبری از برادرم شوم. تأکید کرد که عکس را فقط در صورتی که دکتر پرهام ادعا کند که امیر را نمی‌شناسد نشان بدهم. آقای دکتر پرهام در آن وقت شب، که قاعدتاً ساعت کارش نمی‌توانست باشد، در دفتر دانشکده حضور داشت. پیدا بود که این را حسینی از پیش می‌دانست. مأموران وقتی که وارد آن‌جا می‌شدم به نوبه خود یادآوری کردند که عکس را بلافاصله نشان ندهم، زیرا در آن صورت آقای پرهام فوراً متوجه خواهد شد که با برخوردی امنیتی سر و کار دارد. من او را تنها از روی اسمش می‌شناختم و خود وی را هرگز ندیده بودم. به یکی از کسانی که در دفتر دانشکده حضور داشتند گفتم که آقای دکتر پرهام را می‌خواهم ببینم. با اشاره دست نشانش داد. وضع روانی من به خاطر موقعیتی که در آن قرارم داده بودند به چنان شدتی آشفته بود که دقیقاً به وارونه سفارش "دکتر حسینی" عمل کردم، بدین معنی که در همان ابتدا عکس امیر را نشان دادم. گفتم که برادرش هستم و برای یافتن او که از شاگردان شما است راهنمایی می‌خواهم. دکتر پرهام با چهره‌ای تلخ و حاکی از نفرت پاسخ داد که اصلاً شاگردی به نام امیر پرویز پویان ندارد. با چنان لحن تندی آن چند کلمه را گفت که جا برای هیچ پرسشی باقی نگذاشت. وقتی دست از پا درازتر دفتر دانشکده را ترک گفتیم، یکی از ماموران خطاب به من گفت که یا خیلی بی‌شعوری یا خودت را به خیریت زدی. مگر قرار نبود عکس را بلافاصله رو نکتی؟ همکارش گفت: ولش کن بابا. رنگش مثل مرده سفید شده بود. انگار دکتر پرهام می‌خواست دارش بزند.<sup>۶</sup>

ب. پ.: این گفته درست نیست. ایشان عکسی به من نشان نداد. عرض کردم که اینها در فاصله هفت هشت متری من ایستاده بودند. اصلاً نزدیک من نشد که عکسی به من

<sup>۶</sup>حسن پویان، یاد ایام جوانی (تهران: گام نو، ۱۳۸۵)، ۱۶-۱۷.

نشان بدهد. تا وارد شد گفت: "آقای پرهام من برادر پرویز پویان هستم." من هم گفتم: "بله ایشان را می‌شناسم." دوم اینکه آن‌جا دانشکده نبود و دفتر گروه شهری مؤسسه تحقیقات اجتماعی بود. آن موقع من در دانشگاه درس نمی‌دادم و پرویز پویان هم نمی‌توانست شاگرد من باشد. سوم اینکه چهره من تلخ نبود. اگر من با چهره تلخ پاسخ می‌دادم که نه، من پرویز پویان را نمی‌شناسم، مرا با خودشان می‌بردند که! من خیلی طبیعی عمل کردم. آن‌قدر طبیعی رفتار کردم که وقتی آنها از سالن خارج شدند، دکتر توفیق در حالی که قاه قاه می‌خندید، رو به من گفت: "مرد حسابی، تو چطور نفهمیدی که آنها مأمورین امنیتی هستند. آنها که فامیلش نبودند؛ مأمورهای امنیتی بودند." گفتم: "چه مأمور امنیتی باشند چه نباشند، من به انگیزه طبیعی خودم رفتار کردم. نتیجه خوبی هم داد. قانع شدند و رفتند دیگر."

من تعجب می‌کنم که آقای پویان داستان را این‌جور شرح داده. اتفاقاً بعد از انقلاب، فکر می‌کنم سال ۶۲ بود، در دفتر مدیر انتشارات آگاه نشسته بودم. از ساعت ۸/۵ صبح می‌رفتم آن‌جا تا شش هفت بعد از ظهر و گروندروپسه مارکس را ترجمه و اصلاح می‌کردم. پشت یک میز، آقای حسین‌خانی مدیر انتشارات آگاه نشسته بود و پشت یک میز من نشسته بودم. یک‌دفعه یک آقای در اتاق را باز کرد. به جای این که بیاید توی اتاق، دم در ایستاد و خیره ماند به من. بعد از چند لحظه—حالا آقای حسین‌خانی هم شاهد قضیه است—گفت: "آقای پرهام مرا می‌شناسی؟" یک خورده نگاهش کردم. دیدم قیافه‌اش شباهت عجیبی به پرویز پویان دارد. بعد از چند لحظه گفتم: "شما برادر پرویز نیستید؟" گفت: "چرا. من حسن پویان هستم، برادر امیر پرویز پویان. یادتان هست من آدم مؤسسه سراغ شما؟ آن دو نفر هم که با من آمده بودند به عنوان خانواده؟ آن دو مأمور امنیتی بودند. ولی شما آن‌قدر خوب برخورد کردید که آنها دست از سر ما برداشتند و اتفاقی هم برای شما نیفتاد." گفتم: "آره، یاد می‌آید." بعد گفتم: "حُب بیا تو." آمد تو و او را به آقای حسین‌خانی معرفی کردم. داستان این‌جور که ایشان در کتابش شرح داده، نبود. درست نیست.

حالا گوش بدهید و ببینید پس از اینکه برادر پویان و مأموران امنیتی رفتند چه اتفاقی افتاد. هفت‌هشت ده روزی بیشتر از آن ماجرا نگذشته بود که روزی پرویز آمد به مؤسسه. من نشسته بودم پشت میز خودم در همان گروه شهری. یک‌دفعه دیدم پرویز وارد شد. یک‌راست هم آمد به طرف میز من. با همان حالت طبیعی‌ای که با برادرش و مأمورین برخورد کرده بودم، گفتم: "اوهووو! مرد حسابی، کجا هستی؟ چند ماه است که من از تو خبر ندارم."

خانواده‌ها را هم نگران کرده‌ای. دو سه نفرشان آمده بودند اینجا سراغت را از من می‌گرفتند! برادرت بود و دو نفر دیگر. کجا بودی این همه مدت؟ چرا گم شدی یک‌دفعه! تو یک‌دفعه غیبت زد و من فکر کردم نکند تو هم رفتی هواپیماربابی! یادآوری کنم که همان وقت‌ها، مجاهدین خلق هواپیمایی را که بر فراز خلیج پرواز می‌کرد ربوده بودند.<sup>۷</sup>

جمله آخر و هواپیماربابی را با حالت شوخی و خنده گفتم و با صدای بلند. پرویز آن‌ا متوجه قضیه شد. آدم بسیار باهوشی بود! تا گفتم برادرت آمده بود اینجا و نگرانت بودند، فهمید که مأمورین امنیتی رابطه‌اش را با من پیدا کرده‌اند. بلافاصله آمد جلو و گفت: "پول داری؟" من از جا بلند شدم و دست کردم توی جیب شلوارم. سه تا اسکناس ۱۰۰ تومانی توی جیبم بود. آنها را درآوردم و گرفتم پیش رویش. دو تا از اسکناس‌ها را برداشت و گفت: "بعداً می‌بینمت." تا آمد خداحافظی کند، گفتم: "وایستا این جا، ببینم!

همان روزنامه در سه‌شنبه ۱۹ آبان این‌گونه به دست داده است: "هواپیمای مذکور را شش نفر از مجرمین تحت تعقیب در ایران که امارات دبی آنان را اخیراً به اتهام جعل و تزویر دستگیر کرده بود و می‌خواست به ایران مسترد دارد، با کمک سه تن از مسافران عادی هواپیما که بعداً معلوم شد از همدستان این مجرمین بوده‌اند، به سرقت بردند. . . . ربایندگان هواپیما برای سرقت هواپیما از یک قبضه اسلحه، چاقوی ضامن‌دار و قوطی‌های بنزین استفاده کردند. آنان بنزین مورد نظر را در داخل قوطی‌های آب پرتقال و همچنین فلاسک آب به داخل هواپیما حمل کردند. . . . چهارده مسافر آن را شش تن از مجرمین مستردشده ایرانی و چهار مسافر دیگر ایرانی، دو مأمور گارد و پلیس دبی و دو مسافر پاکستانی تشکیل می‌دادند. حکومت دبی، دو مأمور را به اتفاق شش مجرم ایرانی، که دست‌های آنان به زنجیر بود، برای تحویل مجرمین به ایران همراه کرده بودند." اصل ماجرا اما چه بود؟ شش تن از مجاهدین خلق ایران که برای کسب آموزش نظامی ساکن اردوگاه‌های فلسطینی لبنان و اردن بودند، در جریان توقف موقتشان در دبی مورد سوءظن پلیس این کشور قرار می‌گیرند و روانه زندان می‌شوند. هم‌زمان اینان به محض آگاهی از اینکه دولت دبی بر آن شده که این شش تن را به ایران بفرستد، برنامه ریبودن هواپیمایی حامل آنان را در دستور می‌گذارند و در جریان یک عملیات برنامه‌ریزی‌شده، داکوتای ایرتاکسی را بر فراز خلیج فارس می‌ربایند و به عراق می‌برند. شرح ماجرا را محسن نژادحسینیان به دست داده است. بنگرید به محسن نژادحسینیان، پرواز بر فراز خلیج (تهران: نشر نی، ۱۳۷۹)، ۱۳۹-۱۵۲.

ایران در سال ۱۳۴۹ با مسئله تازه‌ای روبه‌رو می‌شود: مسئله هواپیماربابی. در ۳۱ خرداد آن سال، یک فروند هواپیمای جت بوئینگ ۷۲۷ هواپیمایی ملی با ۹۱ مسافر، از جمله شهram پهلوی‌نیا فرزند اشرف پهلوی، را که در مسیر تهران-آبادان پرواز می‌کرد، سه سرنشین ایرانی می‌ربایند و به بغداد می‌برند. "عراق پس از آنکه به سه جوان رباینده هواپیما پناهندگی سیاسی داد، هواپیما را به ایران بازگرداند." بنگرید به اطلاعات (سه‌شنبه ۱۸ مهرماه ۱۳۴۹). این نخستین مورد هواپیماربابی در تاریخ هواپیمایی ایران است. دومین مورد هواپیماربابی در ۱۸ مهر ۱۳۴۹ رخ می‌دهد. هواپیمای ربوده شده که ۴۴ سرنشین داشت و هشت خدمه "همان هواپیمایی بود که در روز ۳۱ خرداد ماه گذشته در مسیر تهران-آبادان. . . به بغداد ربوده شد و پس از آنکه ربایندگان آن در بغداد پناهندگی یافتند به تهران بازگشت. با این تفاوت که ربایندگان هواپیما این بار علاوه بر تقاضای پناهندگی، تقاضای آزادی ۲۱ نفر از زندانیان سیاسی ایران را داشتند و در نخستین لحظات ورود به بغداد، با عنوان این تقاضا تهدید کردند چنانچه خواسته‌هایشان عملی نشود، هواپیما را با سرنشینان آن منفجر خواهند کرد." بنگرید به اطلاعات (یکشنبه ۱۹ مهرماه ۱۳۴۹). سومین هواپیماربابی سال ۱۳۴۹ در ۱۸ آبان روی می‌دهد. خبر این هواپیماربابی را روزنامه اطلاعات روز دوشنبه ۱۸ آبان به این صورت بازتاباند: "یک فروند هواپیمای داکوتای مسافربری از نوع دی. سی. ۳، متعلق به شرکت ایرتاکسی ایران، بامداد امروز در مسیر امارات دبی و بندرعباس با ۲۳ مسافر و سه سرنشین به زور اسلحه از مسیر خود منحرف و پس از طی یک مسیر طولانی و بنزین‌گیری در امارات قطر به بغداد ربوده شد." شرح ماجرا را

یک نامه هم از طرف‌های آذربایجان و تبریز برایت آمده. مدت‌ها است پیش من است. این را هم بگیر." و دست کردم توی کشوی میز و نامه را درآوردم. نامه را گرفتم. بند نشد دیگر. مثل برق رفت. این آخرین دیدار من با پرویز پویان بود.

ن. م.: گفتید این ماجرا کی اتفاق افتاد؟

ب. پ.: حدوداً هفت هشت ده روز پس از اینکه برادرش و مأمورین امنیتی آمدند به سراغ من. یعنی اوایل یا اواسط بهمن ماه یا اوایل اسفند ماه ۱۳۴۹. حُب اینها را داشته باشید.

ن. م.: دوباره می‌خواهید وارد اتاق بازجویی شوید؟

ب. پ.: بله. با یک حالت خیلی طبیعی به ختایی گفتم: "آره این آقای پویان را من می‌شناسم." گفت: "چه جوری با او آشنا شدی؟" داستان آشنایی من را برایش گفتم: "به یکی از میخانه‌های خیابان استانبول رفته بودیم. دور میز کنار ما دکتر خوئی نشسته بود با چند نفر دیگر که یکی‌شان پویان بود. خوئی ما را به هم معرفی کرد. این معرفی باعث آشنایی ما شد و اینکه چند دفعه‌ای همدیگر را ببینیم. از اواخر تابستان ۴۹ تا حالا هم او را ندیده‌ام." با اینکه با حالت بسیار طبیعی حرف می‌زدم، نگران بودم. نگرانی‌ام از این بود که مبادا وقتی با صدای بلند به پویان گفتم که مرد حسابی کجا بودی؟ نکنه آن هواپیما را تو روده باشی، کسی حرفم را شنیده باشد و گزارش داده باشد. بعد از انقلاب فهمیدم که در همان بخش شهری ما ساواک ۲ مأمور داشت. در عین حال، فکر می‌کردم که اگر این ماجرا را خودم به زبان آورم، دیگر ول کن معامله نیستند و ولم نمی‌کنند. می‌گویند تو حتماً باید از نزدیکان چریک‌ها باشی. اگر به تو اعتماد نداشتند که پویان در آن حالت و با خیال راحت نمی‌آمد پیش تو پول قرض کند. این را هم می‌دانستم که اگر خودم ماجرا را تعریف کنم، می‌برندم زیر اخیه که عواقبش ناپیدا بود. با خودم گفتم هرچه با‌با! بهتر است در این باره فعلاً چیزی نگوییم. در این فکرها بودم که از من پرسید: "آخرین بار که پویان را دیدی کی بود؟" گفتم: "هشت ماه پیش. از اواخر شهریور من دیگر او را ندیده‌ام و هیچ خبری هم از او نداشته‌ام." پس از این بود که تهدیدها شروع شد. به‌خصوص از طرف آقای نیک‌طبع. چون ختایی مهربان‌تر و مؤدبانه‌تر حرف می‌زد. نیک‌طبع با تحقیر و تهدیدآمیز صحبت می‌کرد که ما شما را ۲۴ ساعت بیشتر نمی‌توانیم نگاه‌داریم. می‌فرستیمتان به سازمان امنیت. سازمان امنیت هم می‌داند که مثل ما رفتار نمی‌کند و بلاها سرتان می‌آورند و از این جور حرف‌ها. گفتم: "آقا هر بلایی می‌خواهید سر من بیاورید، بیاورید. شما از من پرسیدید که او را چه جوری می‌شناختم، من

جریان آشنایی‌ام با او را برایتان تعریف کردم. بعد هم گفتم هفت و هشت جلسه‌ای با هم رفتیم عرق خوری و از تابستان، از شهریورماه، هم از او هیچ خبری ندارم. رابطه ما رابطه عرق خوری بود و دوستی. من اصلاً هیچ نشانه‌ای، هیچ سوءظنی، هیچ چیزی که دال بر این بوده باشد که این آقای پرویز پویان مشغول فعالیت سیاسی است، از او ندیده بودم. به عنوان یک دوست با همدیگر می‌رفتیم به میخانه‌ای و عرق می‌خوردیم. دوستان دیگر هم گاهی با ما بودند. حالا هر کاری می‌خواهید بکنید، بکنید. می‌خواهید من را بفرستید ساواک، بفرستید. من همین حرف‌ها را در ساواک هم تکرار می‌کنم.

باز نیک‌طبع مقداری تهدید کرد و برای من خط و نشان کشید که فایده‌ای نداد. من همان حرف‌ها را تکرار می‌کردم. تقریباً یک صبح بود که دوباره من را فرستادند به همان هلفدونی که سر پا بایستیم تا صبح که ایستادم. با شکم گرسنه و بدون سیگار خیلی به من سخت گذشت آن شب. روز که شد، دوباره آمدند و کار عادی خود را شروع کردند. یک چایی هم در همان هلفدونی پشت آبدارخانه به من دادند. ظهر شد و من همچنان سر پا و گرسنه و خسته ایستاده بودم. استواری که نهار پخش می‌کرد، دلش به حال من سوخت و یکی از ساندویچ‌هایی که برای همکارانش درست کرده بود به من داد. من هم دست کردم توی جیبم و دو سه تومنی بابت ساندویچ به سرکار استوار دادم. بعد خواستم بروم به دستشویی. دستشویی ته همان راهرویی قرار داشت که در یکی از اتاق‌هایش مرا بازجویی کرده بودند. به طرف دستشویی که می‌رفتم، دیدم بهروز دولت‌آبادی را هم گرفته‌اند.

ن. م.: چای اغلو؟

ب. پ.: بله او تار می‌زد. جزو چپی‌ها هم بود و از آشنایان جلال آل‌احمد.

ن. م.: او از یاران صمد بهرنگی و بهروز دهقانی بود و عضو هسته تبریز چریک‌های فدایی که مسئول سیاسی‌شان امیر پرویز پویان بود.

ب. پ.: عجب. این را نمی‌دانستم. به هر حال، دیدم او را هم گرفته‌اند. او هم از دستشویی برمی‌گشت که برود به سلول خودش. من از کنارش رد شدم و آهسته گفتم: "من تو را نمی‌شناسم." زود متوجه شد و ما بی‌آنکه آشنایی‌مان را به روی هم آوریم، از کنار هم رد شدیم.

شب که شد، باز من را آوردند در اتاق رئیس عملیات. این‌دفعه دیدم که علاوه بر ختایی و نیک‌طبع، یک سرهنگ ارتش با ۳ قپه هم آنجاست. بازجویی را به صورت کتبی و

رسمی شروع کردند. پس از نام و مشخصات، دوباره پرسیدند: "آیا امیر پرویز پویان را می‌شناسی یا نمی‌شناسی؟" من جواب دادم: "بله، می‌شناسم." پرسیدند: "چگونه با او آشنا شدی؟" همان داستان قبلی را تکرار کردم. پرسیدند: "آخرین بار او را کی دیدی؟" گفتم: "حدود هشت ماه پیش دیدم و دیگر هم او را ندیدم." کاغذ را امضا کردم و آن را به دستشان دادم. نزدیک ساعت ۲ صبح بود که گفتند برو. دوباره من را بردند توی هلفدون. خسته و گرسنه و بی‌سیگار شب دوم را هم به صبح رساندم. صبح روز سوم دستگیری‌ام بود. این دفعه که مرا صدا کردند، جناب سرهنگ رفته بود. ختایی بود با نیک‌طبع. ختایی گفت: "بفرمایید بنشینید آقای پرهام." نشستیم. این بار با احترام زیاد با من رفتار می‌کردند. متعجب شده بودم. بعدها فهمیدم که دکتر توفیق به دکتر هوشنگ نهایندی، که در آن وقت رئیس دانشگاه بود، تلفن می‌زند که معاون مرا گرفته‌اند. دکتر نهایندی هم گویا تلفن زده بود به سازمان امنیت که دست از سر فلانی بردارید. ختایی با لحنی بسیار مودبانه گفت: "آقای پرهام، ما شما را محترم می‌داریم و برای شخص شما خیلی احترام قائلیم و... شما هم جریان آشنایی‌تان را با پرویز پویان به ما گفتید و ما به درستی حرف‌های شما اعتماد پیدا کرده‌ایم. حالا شما را رها می‌کنیم که بروید سر خانه و زندگی‌تان. این کارت من است [کارتش را به من داد که شماره تلفن مرکز عملیاتی‌شان روی آن نوشته شده بود]. اگر یک موقع آقای امیر پرویز پویان با شما تماس گرفت، شما به من خبر بدهید." من کارت را گرفتم و گفتم: "چشم آقا!" کارت را گذاشتم توی جیبم. پس از این گفت‌وگو، یکی از نگهبانان را صدا کرد که آقای پرهام را راهنمایی کنید بروند خانه‌شان. نگهبان همراه من آمد تا پاگرد پله‌های شهربانی. یادتان می‌آید پله‌های شهربانی را؟ در خیابان سوم اسفند، نه خیابانی که می‌خورد به خیابان سپه...  
ن. م.: بله.

ب. پ.: روی آن پلکان که آمد، جوری که مثلاً دارد با من خداحافظی می‌کند، دستش را بلند کرد و گفت: "خداحافظ شما آقای پرهام." من فهمیدم این دستی را که این جور بلند کرده یک علامت است. روی یکی از نمودارها که در اتاق آقای ختایی دیده بودم، نوشته بود کسانی که دستگیر و بازجویی شده‌اند و مخفیانه تحت تعقیب مجدد قرار دارند؛ چیزی در این حدود. متوجه شدم نگهبان به کسانی که در ماشینی که روبه‌روی ساختمان شهربانی نشسته بودند اشاره می‌کند که این آقا را تعقیب کنید. من هم پیاده راهم را گرفتم و در خیابان سوم اسفند پیچیدم که بروم به طرف فردوسی. همین‌طور که می‌رفتم، دیدم یک تاکسی از پشت سر می‌آید و چراغش روشن است. شب بود دیگر،



ساعت ۲ بعد از نصف شب. دست بلند کردم. تاکسی نگه داشت. کنار راننده هم یک نفر نشسته بود. گفتم: "آقا من می‌خواهم بروم طرف نیروی هوایی. می‌رسانی مرا؟" گفت: "آره، سوار شو." من سوار شدم، نشستم عقب. گاه‌گاهی بدون اینکه آنها متوجه بشوند، سرم را برمی‌گرداندم عقب، ببینم ماشینی ما را تعقیب می‌کند یا نه. نزدیکی‌های میدان ژاله تشخیص دادم که مثلاً در فاصله ۱۰۰ متری ما، ماشینی دنبال ما می‌آید. همین‌طور که می‌رفتیم به طرف خانه، هرازگاهی برگشتم و نگاه کردم و هر بار می‌دیدم که در خیابان هیچ‌کس نیست و فقط آن ماشین است که به دنبال ماست. بالاخره رسیدیم به خانه. زن و بچه‌مان را خوشحال کردیم!

صبح که بلند شدم بروم سرکارم، اولین چیزی که به ذهنم آمد این بود که ببینم ماشین مأموران اطلاعات شهربانی آن دور و برها کجاست. از خانه خودم راه افتادم به سمت میدان مادر که جنب خانه بود. میدانکی بود به اسم میدان مادر که کوچهای از طرف شمال از آن منشعب می‌شد. سر کوچه، ماشین‌شان را دیدم. پیکان نبود. چه بود، یادم نمی‌آید. یک ماشین دیگر هم بود. دو نفر در ماشین آن گوشه منتظر من ایستاده بودند. با پیکان خودم پیچیدم که بروم به میدان نیروی هوایی و ژاله و بعد به طرف مؤسسه. اینها هم دنبال من راه افتادند. آمدند. نه تنها آن روز، تا هفت هشت روز هر جا که می‌رفتم دنبال من می‌آمدند. نه تنها سر کار که هر کجا. با زن و بچه‌ام که می‌رفتم مهمانی، اینها دنبال ما بودند. به شوخی به بچه‌ها می‌گفتم سرتان را برنگردانید، فرشته‌های نگهبان همراه ما هستند. بعد از هفت هشت روز دیگر خسته شدند و ول کردند. این داستان ما بود با امیر پرویز پویان که بد عاقبتی داشت. عاقبتش این بود که من وارد لیست سیاه ساواک شده بودم.

بعد از انقلاب، آقای دکتر توفیق به من گفت که "من از همان روز دستگیری تو تحت فشار شدید ساواک قرار گرفتم که تو را از معاونت مؤسسه بردارم. و چون نمی‌خواستم تسلیم‌شان بشوم، دنبال راه حلی گشتم. راه حلی که پیدا کردم این بود که تو را بفرستم خارج."

داستان از این قرار بود: یک روز که من در مؤسسه نشسته بودم، دکتر توفیق مرا صدا کرد. من رفتم به اتاقش. گفت: "فلانی، تو چرا نمی‌خواهی بروی تحصیلاتت را تمام کنی، دکترایت را بگیری و بیایی؟" گفتم: "والله من حقوقی که می‌گیرم اینجا، همه‌اش ماهی ۱۵۰۰ تومان یا دو سه هزار تومان است. خرج خانواده من سنگین است. چهار تا بچه دارم. چه جوری با این پول کم می‌توانم بروم درس را در خارج ادامه دهم؟" گفت: "اگر من یک بورسی برایت درست بکنم، می‌روی؟" گفتم: "چرا نمی‌روم؟ من از خدا

می‌خواهم که دکترایم را بگذرانم." این داستان تقریباً اوایل تابستان ۱۳۵۰ اتفاق افتاد. در جا تلفن را برداشت و شماره شعبه فرهنگی سفارت فرانسه را گرفت به زبان فرانسه گفت: "آره، من معاونم را می‌خواهم بفرستم برود فرانسه تحصیلاتش را تکمیل بکند، دکترایش را بگذرانند. یک بورس می‌خواهم برای او بگیرم." طرف هم گویا جواب داد: "انفاقاً ما ۱۰ تا بورس داشتیم. یکی‌اش مانده که مال شرکت نفت فرانسه توتال است." دکتر توفیق هم گفت: "این را نگهدارید برای آقای پرهام." و بعد رو به من گفت: "بفرما این هم بورست! بورست جور شد." و این جور شد که من رفتم به فرانسه. اما پیش از آنکه بروم فرانسه، تحقیقاتم در مورد مناطق زلزله‌زده طبرس و فردوس و آن ناحیه زلزله‌خیز را می‌بایست به پایان می‌رساندم. پرسشنامه‌هایی تنظیم کردیم و با عده زیادی از بچه‌های مؤسسه، از جمله خانم ویدا حاجبی که جزو پرسشگرهای من بود، مجید احسن و ده دوازده نفر دیگر رفتیم به فردوس. مطمئن نیستم که مصطفی شاعیان هم بود یا نه. ما باید ظرف ده پانزده روز کار را تمام می‌کردیم. رفتیم فردوس. در خانه‌ای که متعلق به وزارت مسکن و شهرسازی بود مستقر شدیم. تحقیقات محلی‌مان را راجع به بازسازی شهرها و روستاهای زلزله‌زده انجام دادیم و پس از آن برگشتیم به تهران.

اوایل پاییز ۱۳۵۰ من روانه فرانسه شدم و بعد هم که زن و بچه‌ام به من پیوستند. زمستان ۱۳۵۲، من در دانشکده دکارت سوربن و در حضور پنجاه شصت نفر از ایرانیانی که به عنوان تماشاچی آمده بودند از تز دکترایم دفاع کردم و با نمره بسیار خوب قبول شدم. ریاست هیئت ژوری با ژرژ بالاندیه بود، استاد کرسی سوسیولوژی در سوربن.

ژانویه همان سال برگشتم به ایران. خوب، دکترایم را گرفته بودم. هیئت علمی دانشکده علوم اجتماعی جلسه‌ای تشکیل دادند و تصویب کردند که من را به عنوان استادیار علوم اجتماعی استخدام کنند. این درخواست به دانشگاه تهران فرستاده شد و شورای عالی دانشگاه تهران هم آن را تصویب کرده بود و سپس طبق روتینی که وجود داشت، درخواست‌نامه را برای تأیید فرستادند به سازمان امنیت. سازمان امنیت مخالفت کرده بود و گفته بود این آقا نباید در دانشگاه استخدام شود.

هفت هشت ماه از این داستان گذشت. رئیس دانشکده علوم اجتماعی در آن زمان آقای دکتر نظامی ناو بود. یک روزی من نشسته بودم در دفتر کارم، آقای دکتر نظامی مرا صدا کرد. رفتم طبقه دوم، دفتر اتاق رئیس دانشکده. مرا نشانند در صندلی بغل میز خودش. بعد رفت در اتاق را از پشت بست که کسی وارد نشود. بعد آمد نشست پشت میزش. کشوی سمت راست میزش را باز کرد. نامه‌ای درآورد و در دست راستش آن

را در فاصله یک متری دید من نگه داشت. به من ندادش. گفت: "بخوان." دیدم نامه از ساواک است. زیرش هم مهر سازمان امنیت و اطلاعات کشور را زده بودند. جواب کتبی و دستور کتبی ساواک بود به دانشگاه تهران که باقر پرهام نمی‌تواند در دانشگاه تهران و در هیچ‌یک از دانشگاه‌های ایران به عنوان استاد حضور داشته باشد. در واقع مرا از دانشگاه بیرون کردند. در حالی که همان موقع که ساواک این نامه را نوشته بود که فلانی نباید در هیچ‌یک از دانشگاه‌های تهران استخدام شود، آدم‌هایی مثل امیرحسین آریان‌پور و خدایبامرز سیاوش کسرایی که از چهره‌های سرشناس حزب توده بودند، در دانشگاه‌ها درس می‌دادند. حماقت ساواک را می‌بینید؟

از آن تاریخ به بعد، رفتم سازمان برنامه و یکی دو سالی آنجا بودم. بعد از برگزاری شب‌های شعر در پاییز ۱۳۵۶، درخواست بازنشستگی کردم، با ۲۰ سال خدمت. و چه خوب شد که از خدمت دولتی آمدم بیرون. برای اینکه اگر مانده بودم، بعد از انقلاب معلوم نبود این جماعت چه بلایی سر من می‌آوردند.

ن. م.: متوجه نکته‌ای که می‌گویید هستم. اما اجازه بدهید باز هم برگردیم به پویان. می‌خواستم بدانم آیا به یاد دارید که او هیچ‌یک از نوشته‌ها و ترجمه‌هایش را، چه آنهایی را که در خوشه و آرش چاپ شد، چه آنهایی که به شکل دست‌نویس پخش شد، مثل "خشمناک از امپریالیسم و هراسان از انقلاب"، به شما داده باشد که بخوانید و نظراتان را...؟

ب. پ.: اصلاً. من البته بعداً تشخیص دادم، بعد که آن طفلک در همان نیروی هوایی کشته شد. او آگاهانه هیچ‌یک از مسایل سیاسی خودش را با من طرح نمی‌کرد؛ به دو دلیل. گفتم بسیار آدم باهوشی بود. دلیل اول این بود که تشخیص داده بود من یک عنصر انتلکتوئل فرهنگی‌ام. علاقه‌ای به سیاست ندارم. دلیل دومش این بود که تشخیص داده بود اگر با من مسئله را مطرح کند، من حتماً با او مخالفت می‌کنم. من پس از انقلاب که تئوری بقا او را خواندم که نه استراتژی بود و نه تاکتیک، خیلی تعجب کردم: "ما خودمان را فدا می‌کنیم و سکوت جامعه می‌شکند و مردم به حرکت درمی‌آیند." این را اگر به من گفته بود، من مسلماً با او مخالفت می‌کردم. می‌گفتم پرویز جان، اکثریت این جامعه در حال و هوایی هستند که اصلاً به دنیای من و تو ربطی ندارد. من و تو به دنیای آنها ارتباطی نداریم. حتی اگر من و تو هم خودمان را فدا بکنیم، هیچ اتفاقی در این جامعه نمی‌افتد. تو چرا می‌خواهی بروی خودت را فدا بکنی؟ پویان این را تشخیص داده بود که نباید حرفش را به من بگوید. تصمیم خودش را گرفته بود، چون می‌دانست

اگر این را به من بگوید، من با او مخالفت خواهم کرد.

ن. م.: اگر بخواهیم صحبت را جمع ببندیم، شما در چهره این روشنفکر جوان آن زمان که انتلکتوئل با استعداد و علاقه‌مندی می‌شناختیدش، چه می‌دیدید؟

ب. پ.: یک بچه بسیار باهوش، بسیار حساس نسبت به سرنوشت میهنش و ملتش و بسیار علاقه‌مند به آزادی می‌دیدم. آدمی که از سانسور حاکم بر جامعه، از استبداد حاکم بر جامعه به جان آمده بود، در حدی که رفت و خودش را فدا کرد؛ مثل خیلی دیگر از جوان‌های آزادی‌خواه که رفتند و خودشان را فدا کردند. جوانی با آن استعداد و با آن فهم و شعور و با آن علاقه به ملت خودش و با آن نفرتی که از حزب توده در او می‌دیدم، از جریان قلبی چپ در ایران، واقعاً حیف شد. اگر فضای آزادی می‌بود، او و جوان‌های زیادی مثل او به این سرنوشت دچار نمی‌شدند که ما هرچه می‌کشیم از دست سانسور و آن سرکوب سیاسی می‌کشیم. اگر آن سرکوب نبود و آن اختناق نبود و فضا نسبتاً آزاد بود، اجباری وجود نداشت که جوان‌های ما خودشان را به کشتن بدهند. این همه استعداد در راه شکوفایی دیگری شکوفا می‌شد، در راه خدمت به کشورشان شکوفا می‌شد.